

۳۷
زوبیے

واو.الف: ((داریم بہ خاطر خون های ریخته شده شاد شاق می کنیم))

از مجموعه داستان نی زار جراحی

نوشته ی ((خ))

واو الف: «داریم به خاطر خون‌های
ریخته‌شده دق می‌کنیم»

از مجموعه داستان نی‌زار جراحی

نوشته‌ی «خ»

با نهایت سرعت به غلظتی پرتاب شدم...
حال هرگز نمی‌توانم از آن بیرون بیایم. از بس
حرکت نمی‌کنم توهم حرکت به سرم می‌زند،
مثل برگ‌ری روی برکه بی حرکت اما گذران.
بی‌نام

شیوه‌ی عزاداری زن عرب؛ می‌رود وسط کوچه دست‌هایش را رو به آسمان می‌گیرد و هرچه جیغ دارد می‌کشد... زانو می‌زند و سر بر زمین می‌گذارد و عبایش چون خیمه‌ای تا اندازه‌ای که وسعتش اجازه دهد پهن می‌شود و نیمی از بدنش از زیر خیمه بیرون می‌زند. وقتی شانه‌هایش می‌لرزد نحیفی جثه و بی‌پناهی‌اش نمایان می‌شود. زنی از همسایگی به سویش می‌رود و رو به آسمان جیغ می‌کشد. زن سوگوار هم صدایی می‌یابد، جان نزارش را چنگ می‌زند و با همسایه شیون می‌کنند و بر صورت ناخن می‌کشند. ضجه پژواک می‌گیرد و زنان بیشتری می‌آیند. زنان ورودشان را با ناخن کشیدن و فغان اعلام می‌کنند، خیمه‌های زنان در هم فرو می‌روند... حال اگر جوانی از دست رفته باشد کل می‌کشند و یزله می‌کنند... حال اگر همه‌شان با هم جوانان‌شان را از دست داده باشند...

منظره‌ای که شرحش رفت چه حس و حالی برای بیننده ایجاد می‌کند؟ اگر مسبب ایجاد این همه زاری، ببیند که چه کرده چه حسی در او به وجود می‌آید؟ اینستاگرام پر شده از تصاویر و فیلم‌های یک دقیقه‌ای مشابه. صفحه‌ی «زینو نوه‌ی ام‌علاء» را پیگیری می‌کنم. از وقتی برادرش رفت و دیگر به خانه بازنگشت این صفحه را راه انداخته. زیر فیلم‌های کوتاهش متن‌های کوتاهی هم نگاشته؛ عزاداری‌ها، مویه‌های تنهایی، کوچه‌ی خلوت و تاریک، سکوت جمعی خانواده، افق با غروب و افق بی‌غروب که تنها جایی هستند برای خیره شدن و غرق شدن.

زینو نوهی اُم علاء فیلم گرفته بود... زیرش نوشته بود؛ وقتی خبر آمد جنازه‌ی حسون توی نی‌زار جراحی افتاده علاء و زنش بر سر کوبیدند و زانو زدند و بُهت نمی‌گذاشت اشک‌شان دربیاید... اما اُم علاء نتوانست توی خانه بماند رفت وسط کوچه زانو زد و جیغ کشید... دقیقه‌ای از جیغ کشیدنش نگذشت که زنان کوچه دورش حلقه شدند... نیامده بودند به اُم علاء دلداری بدهند آمده بودند بگویند هم‌درداند، بگویند آنها هم فرزندی، شوهری، خواهری... از دست داده‌اند... بردن‌شان یا کشتن‌شان. پنجه بر گونه کشیدند، عبا‌ی سیاه‌شان را روی صورت‌شان کشیدند، به هم نزدیک شدند و وسعت کوچه را خیمه‌ای لرزان و گریان پوشاند. ضجه، مویه شد... میان سیاهی‌ها مویه‌ها خواندند. فیلمی که از این منظره گرفته شده سراسر لرزان است و صدای هق‌هق زینو را هم ضبط کرده. یاد تصویری افتادم که چند کودک در جاده‌ای به حال گریه می‌دویدند و نظامی‌ها احاطه‌شان کرده بودند... دور دست صحنه از دود سیاهی پوشیده شده بود. فکر می‌کردم عکس مربوط به انفجارهای بمب اتمی در ژاپن باشد. جست‌وجو کردم؛ «عکس‌های جنگی که جهان را تغییر داد» امکان ندارد تغییر داده باشد، اگر تغییر داده بود که دنیای کنونی چنین نبود... نه اشتباه می‌کردم، عکس مربوط به انداختن بمب‌های آتش‌زا در ویتنام بود. دختر بچه‌ی وسط عکس برهنه است و زنده‌زنده در حال سوختن. نه، این عکس هیچ تغییری در روند فاجعه‌آفرینی بشر به وجود نیاورد... اما سندی است انکارناپذیر از خوی جنایت‌پیشه‌ی بشر. اصلاً اهمیتی ندارد که این عکس را به اشتباه مربوط به انفجار بمب اتمی در ژاپن دانستم یا الان که فهمیدم کار بمب آتش‌زا در ویتنام است... گریه‌های کودکانی که زنده‌زنده دارند می‌سوزند و در کنارشان نظامی‌های بی‌خیال که سلانه‌سلانه جاده را گز می‌کنند کافی است که به هولناکی جنایت پیش‌آمده پی برد و درد و حسرت را عمیقاً احساس کرد. چادر سیاه اُم علاء و زنان کوره‌ها و صدای ضجه‌هاشان برگی از اسناد جنایات جمهوری اسلامی است و حتماً درد در رگام جریان می‌یابد...

پست بعدی فیلمی است از تاریکی کوچه‌ی خاکی که با هر نفس زینو کمی بالا و پایین می‌شود. صدای فیروز را تشخیص می‌دهم... دور تا دور تا انتهای کوچه چراغ‌های تیرهای برق نور زرد کم‌رمقی می‌افشانند. اکثر دیوارهای خانه‌ها از بلوک‌های سیمانی ساخته شده و کنار دیوارها جا به جا خرواری از خاک و سنگ و پلاستیک ریخته شده و چشمه‌ی فاضلاب زیر تیرک سوم باتلاقی ساخته... «من دم لولد حمل فوق یدها... اطفات مدینتی قندیلها...» «از خون پسری که بر دستانش تشییع می‌شد... شهر من چلچراغ‌هایش را خاموش کرد...»

زیر پست نوشته بود؛ انگار باید حتماً شب می‌شد که چادرهای سیاه بوزند به خانه‌هاشان... سیاهی شب در کوچه گسترده شد... سیاهی ماتم.

پست بعدی تصویری از درون خانه بود؛ مرد کنار در نشسته با یک دستش لای در را گرفته و دست

دیگرش سیگاری لای دو انگشت اشاره و وسطی نگه داشته و سه انگشت کوچک و انگشتی و شست، انگشت‌های پایش را می‌فشرند... رو به لای در گردن کشیده انگار بخواهد دود سیگار را بیرون بدمد... در زیرسیگاری کپه‌ای ته‌سیگار چپانده شده... هر دو زن توی عکس شال بر سر پیچانده‌اند... نمی‌داند چه دلیلی دارد... توی خانه؟ به نظر نمی‌آید تعمدی وجود داشته باشد. عکس‌ها و فیلم‌های صفحه‌ی زینو ریاکاری ندارد، اصلاً چه دلیلی دارد نقش بازی کنند... معلوم است توی حال خودشان نیستند... زن پیر که حتماً ام‌علاء است، همان لباس‌های توی فیلم‌های قبلی را پوشیده البته بدون عبا. سر تا پا سیاه‌پوش، شال پیچیده روی سرش انگار به لباسش دوخته شده و سر تا پا بودنش را تایید می‌کند. ماکسی سیاه با گل‌های ریز زرد، چنان ریز و دور افتاده از هم بر بستر نرم پارچه‌ی کدروی که انگار وجود ندارند. شال را چنان دور سر محکم بسته که غیب و چانه و لب پایینی و بینی‌اش بیرون زده. بزرگی اجزای چهره‌اش نسبتی به نحیفی بدن درهم فرو رفته‌اش ندارد، گنجشک باران خورده‌ای را می‌مانست. چهارزانو نشسته و انگشت‌های دو دستش را درهم فرو کرده و میان پایش گذاشته و خم کمرش آنقدر بود که وجبی تا زانوهایش فاصله نداشت. خیره شده به انگشت‌های درهم‌گره کرده‌اش.

زن جوان تر پُرتر بود با همان پوشش ام‌علاء. شال پیچانده شده دور سر، ماکسی سیاه با گل‌های ریز سفید و زرد دوخته شده با پارچه‌ی کدروی، چهارزانو نشسته بود و قوس کمرش سر را تا نزدیک زانو پایین آورده بود و انگشت‌هایش داشتند نخ‌های ریش‌ریش حاشیه‌ی قالی را چنگ می‌زدند. تلویزیون داشته شبکه‌ی بی‌بی‌سی را پخش می‌کرده، مجری روبه‌روی دو کارشناس نشسته و روی دیوار کنارش دو مانیتور بود که تصویر دو نفر دیگر را نشان می‌داد، دو کارشناس توی استودیو به مجری خیره شده‌اند و دو کارشناس توی مانیتور که ضلعی از استودیو بودند به اتاق، که دو زن و یک مرد در آن نشسته‌اند، خیره شده‌اند.

زیر عکس نوشته شده بود؛ زینو جان گرفته بود و فریاد می‌زد: «ببین امی... فیلمی که ازت گرفتم رو همه جا پخش کردن...»

ام‌علاء انگشتان استخوانی را بر گودی چشم‌ها گذاشت و گفت: «حالا چی می‌شه؟»

زینو گفت: «از وقتی اینترنت وصل شده کلی فیلم ارسال شده...»

ام‌علاء دست دیگرش را آرام روی زانوش می‌زد: «حالا چی می‌شه؟»

چشم‌های زینو می‌درخشید، انگشتش را روی صفحه‌ی موبایل می‌کشید: «حالا همه‌ی دنیا می‌فهمه اینجا چه اتفاقی افتاده...»

رگ آبی روی دست ام‌علاء لای چین و چروک و رنگ‌دانه‌های سیاه و قهوه‌ای بی‌رمق شده بود: «حالا چی می‌شه؟ یعنی حسونم رو بهم می‌دن؟»

شبکه‌های خبری فارسی‌زبان خارجی خبرهایی از نی‌زار را پخش می‌کنند، فیلم‌های ارسالی از کوره‌ها، جراحی، زنجیر...

زینو: «نگاه‌امی... بین چی می‌گن... کل دنیا این جنایت‌ها رو محکوم کردن...»
أم علاء سر بلند کرد، بالرزشی خفیف و غیرارادی چپ و راست می‌شد: «یعنی انتقام خون حسونم رو می‌گیرن؟»

علاء سیگاری آتش زد، تلویزیون را خاموش کرد، در را باز کرد که برود توی کوچه سیگارش را دود کند، برگشت و گفت: «نه... نه... فقط محکوم می‌کنن...»

محدودیت اینستاگرام در به اشتراک گذاری؛ تنها می‌شود ده عکس یا فیلم‌های یک دقیقه‌ای را در یک پست گنجانند. هر ده عکس از أم علاء است. أم علاء در هر ده عکس فقط یک حالت دارد؛ چهار زانو نشسته، انگشت‌ها درهم فرو رفته، کمر خمیده و خیره به گره انگشت‌ها... فقط فضای پیرامونش عوض می‌شود... توی حال، توی راهرو، توی اتاق، توی تشک، توی حیات، کنار در... روز، شب، نمای دور، نمای نزدیک، خواه کسی باشد یا نباشد.

زیر پست نوشته شده: از وقتی خبر کشته شدن حسون را شنیده ناله‌اش قطع نمی‌شود... مویه مویه... مویه...

در پست بعدی هم ده عکس دیگر ارسال شده. درازا و پهنای کوچکی پر از زن‌های سیاه‌پوش... کف کوچکی نشسته و خاک بر سر می‌ریزند... هیچ دست و چهره‌ای پیدا نیست، فقط خیمه‌های سیاه که درهم فرو رفته‌اند. عده‌ای ایستاده‌اند و سینه می‌زنند و عده‌ای نشسته‌اند و ناخن بر گونه می‌کشند... یزله می‌کنند... بر سر می‌زنند... تنها زنان هستند، زنان سیاه‌پوش که شال‌هاشان دور تا دور چهره‌ی به‌خون‌نشسته‌شان را پیچانده. عکس‌ها چنان گرفته شده که پیداست فقط قصد داشته آنچه شاهدش است را ثبت کند. کنار دیوارها یا پشت تیر چراغ‌برق‌ها یا روی پشت‌بام‌ها یا تا دور، تا انتهای کوچکی منتهی به بیابان، هیچ مرد و کودکی نیست. فقط زن، زنان پیر و جوان... جوان‌ترها خون به گونه دارند، پیشانی بلندشان از خاک و عرق در گل نشسته اما چشم‌های اشک‌بارشان و ابروهای‌شان سرشار از خشم است. از حالت دهان‌هاشان پیداست که جیغ می‌کشند، فریاد می‌زنند... زنان میان‌سال، که حتما شوهری یا فرزندی را از دست داده‌اند، گونه‌هاشان بی‌تاب‌تر است و شیار عمیق‌تری بر جان خویش حس می‌کنند... چشم‌هاشان، ابروهای بی‌حال‌شان حیران و سرگردانند... دست‌های مشت‌کرده‌شان جز عبای سیاه‌شان را نمی‌تواند بفشارد... لب‌هاشان بهم فشرده یا برای هق‌هقی باز می‌شود. پیرزن‌ها اما زانو زده بر خاک‌اند. جیغ‌ها همه از گلوی آنها آواز می‌شود... چروکی که گذر سال‌ها بر گونه‌های خشک‌شان انداخته از هر ناخنی برنده‌تر است... آنها می‌آیند تا میانه‌ی میدان و پا سفت می‌کنند بر جیغ‌های

مکررشان تا جمعیت زنان پایدار بماند، آنان می‌دانند جیغ‌های شان خونی است که در رگ جمعیت می‌گردد و ماندگاری شان را حیات می‌بخشد. جیغ‌های بی‌پروای شان برای خاطر از دست رفتن پدران شان است، از دست رفتن برادران شان، از دست رفتن فرزندان شان، از دست رفتن نوه‌های شان، از دست رفتن همسایه‌های شان، از دست رفتن جوان‌های شان... جیغی که برای از دست رفتن حسون‌ها می‌کشند حتماً برای خودغایی است، حتماً برای اعلام جنگ است، حتماً بر سر سرزمین است، حتماً ابراز بغض و کینه است نسبت به تک‌تک گلوله‌هایی که شلیک شد، که از طرف خدا فرمانش صادر شده، که از طرف پول فرمانش صادر شده، که از طرف هر عاملی که در خدمت جمهوری اسلامی است صادر شده... جیغی که برای از دست رفتن حسون‌ها می‌کشند حتماً داغی است که بر دل شان نشسته، داغی تازه بر داغ‌های کهن.

زینو زیر عکس‌ها نوشته بود؛ نفس کم می‌آورد... می‌رفت بیرون وسط خیابان می‌نشست و زار می‌زد و همه‌ی زن‌های محل دورش جمع می‌شدند و جیغ می‌کشیدند و خاک بر سر می‌ریختند. از فردای شبی که دوشکا و تیربار روی کوره‌ها گرفتند همه در خانه‌ها خود را حبس کردند... اما ام‌علاء دلش طاقت نداشت، اگر ضجه نمی‌زد، اگر دردش را بیرون نمی‌ریخت جگرش می‌ترکید. از وقتی سکوت مرگ بر کوره‌ها نشسته، تنها پژواک شیون ام‌علاء گلوی کوچه پس‌کوچه‌ها را خراش می‌دهد. زن‌ها دل‌شان لرزید... شیون، هم‌نوا می‌خواست... زن‌ها هم‌نوا می‌شان را دریافتند. گردام‌علاء گشتند و کل کشیدند برای جوان‌های شان...

در پست بعد هم ده عکس منتشر شده. وسط حیات چند گلدان شکسته، کله‌ی مرغی فرو ریخته و مرغ و خروس و جوجه‌ها بر آوار کله‌شان نشسته‌اند. حیات کوچک را دیوارهای آجری‌ای احاطه کرده‌اند که از پایین تا میانه‌اش بر اثر رطوبت و شوری زمین پوشیده‌اند و لک خیسی و شوره برش نقش بسته. حیات آنقدر فقیرانه است که دیگر بیشتر از این نمی‌توانستند آن را بهم بریزند... در بزرگ آهنی از جا کنده شده و تکیه به دیوار داده... دیوار آنقدر سست بوده که نتوانسته در را نگه دارد... کفش و دمپایی‌های فرسوده و نیم‌پاره در حیات پخش و پلا شده‌اند...

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم عکس‌ها را به یاد بیاورم و حس آن لحظه را دریابم... وقتی وارد خانه شده‌اند واقعا نمی‌دانم چرا شرم‌شان نیامده... دیوارهای خالی، تنها نقش حک شده برشان نقش فرسودگی و نم و شوره است که گچ را پُف داده‌اند و دیوار را شکم... جز موکت که رویش قالیچه‌ای انداخته بودند و چند پستی و تلویزیونی که بر صندوقچه‌ای گذاشته شده دیگر اثری دیده نمی‌شود... قالیچه را گوشه‌ای انداخته و موکت را کنده و مچاله کرده بودند، پستی‌ها را روی هم ریخته بودند... رد گل آلود پوتین‌ها... توی اتاق توی آشپزخانه؛ رخت‌خواب‌ها بهم ریخته و چند کاسه و بشقاب و دیگ روحی پخش زمین شده... و دیوارها که امانی از شوره و رطوبت زمین

نداشته‌اند، ورمی زرد و سیاه و خاکستری و سفید... رد پوتین‌های گل آلود توی همان چهار دیگ روحی و چند ملحفه‌ی سفید‌گلدار فرسوده نمایان بود.

زیر عکس نوشته شده؛ دژخیم احساس خطر کرده اما به راحتی میدان را خالی نمی‌گذارد. تا آخرین صداها را نکشد نمی‌رود. از هیچ صدایی جز صدای خودش خوشش نمی‌آید. چهار صبح حمله کردند. با صدایی مانند انفجار شروع شد، تا از شوک صدا و گیجی خواب‌بیداری دربیایم دیدیم عده‌ای نظامی توی خانه می‌گردند و در حال ریخت و پاش‌اند و علاء را وسط حیات کشیده‌اند و سه-چهار نفری لگدکوبش می‌کنند، هرچه جیغ زدیم، هرچه توی سر زدیم، هرچه به سینه کوبیدیم... تا مادر تهدید کرد لباسش را پاره می‌کند و لخت می‌شود و لثش نکردند... سربازها احاطه‌مان کرده بودند و اثاث‌ها مان را بهم می‌ریختند... علاء کف حیات افتاده بود و چند نفری بالای سرش رژه می‌رفتند... آنقدر دیوث هستند که بدانند چطور مردم را زجر بدهند...

در حیات روی زمین افتاده بود و دندان‌های آهنی لندکروز از دهنه‌ی بی‌در حیات داخل شده بود... هیچ‌کدام اهمیتی ندارد، اصلاً سقف را روی سرمان آوار کنند... این خانه که خودش ویران بود... چه زجری بالاتر از این که بینی روی بازوها و انگشتان پدرت رژه می‌روند و او هم ببیند مادر و زن و دخترش زیر نگاه‌ها و لوله‌های اسلحه‌هایی نشسته‌اند که نانش را بریده، که پسرش را کشته‌اند، که امکان ندارد به آنها رحمی بکنند.

اُم علاء ناگهان کل کشید و از سد دژخیم گذشت و چون کبوتری علاء را زیر بال خود کشید... لندکروزهای مسلح به دوشکا توی کوچه‌ها می‌چرخیدند و بجامانده‌ها را جمع می‌کردند... داغ بر داغ می‌افزودند تا خفقان را شدیدتر کنند. خانه‌ی علاء را محاصره کردند. سر تا پا لجنی پوشیده بودند. اُم علاء جلوی شان سینه سپر کرد و دو دستش را حصار علاء کرد، چشم‌هایش آنقدر براق شده بود که من و مادر که توی خانه بودیم احساس امنیت کردیم. مادر دیگر گریه نمی‌کرد، نعره می‌کشید و فحش می‌داد... به هر کسی جلویش می‌آمد فحش و مشت می‌کوبید. فرماندهی سر تا پا لجنی‌های مسلح رگبار رو به آسمان کشید و فریاد زد: «خیلی سر و صدا می‌کنی... اگه نفست بالا بیاد خونه‌ت رو روی سرت خراب می‌کنم...»

اُم علاء فریاد زد: «شما خیلی وقته خونه خراب کردین...»

توی دل‌مان خالی شد... من و مادر به پای لجنی‌پوش‌ها افتادیم، آنها اسلحه‌هاشان را نشانه رفتند و پوتین‌های گل‌آلودشان را به کار بستند... پهلوی مادرم را شکستند... برای من یک لگد کافی بود؛ تا پوتین را به شکمم کوبید نفسم قطع شد، هرچه دست و پا می‌زدم ذره‌ای هوا از گلویم رد نمی‌شد. پوتینی به صورت علاء کوبیده شد و لب‌ها و دماغش را پراز خون کرد. جیغ کشیدم اما جیغی کشیده نشد. در خیالم جیغ کشیده بودم... دو دستم را روی سینه فشار دادم زوزه‌ای از ته حفره‌ی

گلویم بیرون آمد که فقط خودم می شنیدمش. کف حیات افتاده بودم. تنها توانی که داشتم صرف باز نگه داشتن پلک‌هایم شد... علاء را کت‌بسته کشان‌کشان بردند. فرمانده انگشت اشاره‌اش را به سمت ام علاء گرفته بود و فریاد می‌زد: «اگه باز صدات دربیاد همه‌تون رو به بند می‌کشیم.» ام علاء جیغ می‌کشید و خاک بر سر می‌ریخت.

لندکروز مسلح علاء را برد... لندکروزهای مسلح تا قبل از اذان صبح از هر خانه‌ای مردی را کشان‌دند و بردند. زمان بندی‌شان حتما برای همین بود که بعد از تجاوزها و خانه‌خراب کردن مردم با خیال آسوده به نماز اول وقت‌شان برسند.

مویه مویه مویه...

شش ماهی از آبان ۹۸ گذشته بود. سفری به تهران داشتم و شب‌نشینی با دوستان. صحبت‌های از هر دری کشان‌دمان به آبان ۹۸. دوستی گفت - البته این طور احساس کردم، و حتی بدتر احساس کردم که اظهار فضلش متوجه من است - «ملت بی‌عرضه‌ای داریم، دیگه عزیزتر از برادر و خواهر و پدر و مادر مگه داریم... یارو بچه‌ش رو کشتن صداس در نیاد... الان شیش ماه گذشته انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، نه صدایی نه حرفی... هیچ هیچ... همون موقع یه عده جوگیر شدن اعتراض‌های زیرپتویی کردن... صفحه‌ی اینستاگرام مفت و مجانی، عکس و یادداشت‌های صد من یه غاز...».

من هم نوشته بودم، یادداشت‌های سوگوارانه که بعد از ماهی دیگر نوشتم... نه اینکه از یاد برده باشم‌شان، نه اصلا، بلکه رگبار جنایات جمهوری اسلامی پایانی نداشت و ندارد... و فقری که حلقه‌ی محاصره‌اش را تنگ و تنگ‌تر می‌کند. نسبت به دوستی که بالای منبر رفته بود و سرکوفت‌هایش پایانی نداشت واکنشی نشان ندادم... هرچند تا آنجا که اطلاع داشتم خودش هم کاری نکرده بود... چون خودش را مجبور نمی‌دید، از بیاناتش معلوم بود اگر از خانواده‌اش کسی آسیب می‌دید آن وقت دست به اقدامی می‌زد. ولی به واقع من هم کاری نکرده بودم جز نوشتن چند یادداشت سوگواری، پس هرچه اراجیف می‌گفت را بی‌جواب گذاشتم، گذاشتم حالا که حرارت الکل توی خونش جریان پیدا کرده در این جمع پنج نفره‌مان هوار بزند و به زمین و زمان بی‌ربط و باربط فحش بدهد چرا که باعث شده دوباره بغض کنم و آبان ۹۸ برایم زنده شود.

پست بعدی؛ ماشین شاسی‌بلند ضدگلوله‌ی سر تا پا سیاه جلوی ام علاء ایستاده... حالت دوربین و فاصله‌اش به شکلی است که می‌شود متوجه شد مخفیانه گرفته شده. عکس بعدی هم از همان فاصله است ولی سعی شده روی مردی که حتما از ماشین پیاده شده زوم کند. سر تا پا سبز تیره پوشیده، تسبیحی دراز از کف دستش آویزان است، حس اینکه زیر لب ذکر می‌گوید را دارد و چشم‌ها را رو به آسمان گرفته. عکس بعدی؛ دستی که تسبیح آویزان‌اش است را رو به آسمان بالا برده و دست

دیگرش را روی صورت گذاشته...

از وقتی پدرم (علاء) را بردند اُمی (اُمِ علاء) از صبح تا آخر شب کنار در شکسته مان می نشیند... دیگر گریه نمی کند، دیگر جیغ نمی زند، دیگر پنجه به گونه نمی کشد... توی کوچه، توی کوره‌ها، انگار توی دنیا دیگر کسی زندگی نمی کند. همه در خانه‌هاشان نشسته‌اند و نمی دانند با غم جدیدشان چگونه سر کنند... مرد دیگری را از خانه‌شان به گروگان بردند تا نگذارند حتی برای آنانی که کشته‌اند و در نی‌زار جراحی انداخته‌اند، عزاداری کنند. هیچ‌کس نیست که دست کمک دهد تا در آهنی ویران شده‌مان را نصب کنیم... حتما برای دیگران هم همین‌طور است، درها را شکسته‌اند و خانه‌ها را خراب کرده‌اند و انسان‌ها را کشته‌اند... وقتی نمی‌توانم در خانه‌ی خودم را بلند کنم چگونه به یاری همسایه‌ام بروم، منی که خودم نیازمند یاری‌ام... هنوز جای کبودی روی شکمم مانده، هنوز درد دارد، هنوز چشم انتظاریم، هنوز سر در گمیم...

در پست بعدی عکس نشان می‌دهد مرد سبزپوش (با لباس پاسداری) جلوی اُم علاء زانو زده... معلوم است که سعی دارد خود را مهربان نشان دهد. اُم علاء به دور از چشم پاسدار پنجه‌اش را بر سیمان جلوی در می‌کشد.

عکس بعدی شناسی بلند را نشان می‌دهد که دور می‌شود... زیر پست نوشته شده بود؛ اُمی را بردند... اُم علاء را بردند...

در پست بعدی حکایتی را به تحریر درآورده؛ هرآنچه پیش رو می‌خوانید بازنویسی روایتی است که از اُم علاء شنیده‌ام: «جلوی اُم علاء زانو زد. اُم علاء می‌خواست انگشت‌های استخوانی‌اش را در سختی سیمانی فرو کند که قطرات خون رویش خشکیده بود.

اُم علاء گفت: «سید خدا... فرزند پیامبر... بچه‌هام رو می‌خوام... بچه‌هام...»

مرد از اینکه سید خطابش کرده بود خوشش آمد و خندید و گفت: «بیا بریم به چیزایی نشونت بدم.» شناسی بلند اُم علاء و سید را سوار کرد و به راه افتاد. رفت به منطقه‌های مسکونی‌ای که دورشان حصار بود و برای ورود باید از دروازه‌ی حراست می‌گذشتند. منطقه‌های مسکونی آدم‌هایی که به هر دلیلی از دیگر منطقه‌های شهر پول‌دارتر هستند و آنقدر وسعت دارند که افزایش قیمت بنزین و نفت و طلا و یورو در زیست‌شان تاثیری ندارد.

سید گفت: «همین جا بزن کنار...» و رو به اُم علاء گفت: «پیاده شیم و به قدمی بزنیم.»

بچه‌ها توی پارک می‌دویدند و جیغ خنده‌هاشان سبزی درخت‌ها را شاداب می‌کرد. عده‌ای دختر و پسر دو چرخه‌سوار دنبال هم می‌رفتند و می‌چرخیدند. سید اشاره داد و دوباره سوار ماشین شدند و توی کوچه‌ها پرسه زدند. جلوی همه‌ی خانه‌ها ماشین‌های رنگارنگ بزرگ و کوچک پارک بود. عطر شب‌بو و شمشاد کوچه را پر کرده بود. سید اشاره می‌داد و می‌ایستادند و هدفونی به گوش اُم علاء

می چسباندند تا گوش دهد. پسری با بر و بازوی ورزیده، شلوارک و رکابی پوش، بی توجه به آنها از خانه بیرون زد و به کوچه آمد. بلند بلند می خندید و در موبایلش فریاد می زد: «ها بابا حتما می خوامش (طرف دیگر خط: «ردیفه داداش») حال می ده با این ماشین بز نیم بریم ارمنستان کنسرت (طرف دیگر خط: «فقط یه مقداری برای گمرکی احتیاج داره زیرمیزی بدی») قیمتش هرچی باشه، چشمم رو گرفته (طرف دیگر خط: «حله پس») عالیه می خوامش (طرف دیگر خط: «به همون شماره واریز کن») تا برسه دستم چقدر طول می کشه؟ (طرف دیگر خط: «فقط یه تاریخ بده») صورت بعضی ها رو می ندازه (طرف دیگر خط: «برو حالش رو ببر») فکر کنم پلاکش شماره دویی باشه (طرف دیگر خط: «آره ولی اگر بخوای ملیش می کنیم، پول همه چی رو ردیف می کنه، فقط می مونه مدارک») باید پستش کنی برام (طرف دیگر خط: «روی چشم») حوصله ی این چیزا رو ندارم می خوام رسید دستم سویچ بنزازم روش و د برو...».

دوباره اشاره داد و حرکت کردند... سر کوچه ایستادند؛ زنی از خانه بیرون زد و با عجله سوار ماشین شد و سیگاری گیراند. موبایلش را به گوشش چسباند... سید اشاره داد و هدفون را به ام علاء دادند. صدای کشدارش می آمد: «عزیزم اذیتم نکن وقت ندارم (طرف دیگر خط: «نه تو دیگه مثل قبل نیستی، عوض شدی») فردا از صبح تا عصر تنهام الان شوهرم می فهمه (طرف دیگر خط: «خب بفهمه، واقعا من چقدر برات اهمیت دارم») چرا اینقدر اذیتم می کنی... عزیزم یه کاری نکن گریه کنم... هر وقت گریه می کنم چشمم سرخ می شه شوهرم می فهمه گیر می ده که چرا گریه کردم... تو رو جون من بذار فردا کلی با هم حرف می زنیم (طرف دیگر خط: «باشه فردا صحبت می کنیم»)»

برنامه ریخته بودم شب را خانه ی دوستی در ۲۱۸ دستگاه، محله ی شرکتی نشین ماهشهر سر کنم که دقیقا مصادف شد با گرانی بنزین و اعتصاب و تعطیل شدن شهر و قطع عبور و مرور. ماشین را خانه ی دوستم می گذاشتم و پای پیاده شهر را می گشتم. راه کارخانه بسته شده بود و به اجبار، شرکتی ها در خانه هاشان ماندگار شدند. از صبح که بیدار می شدم توی شهر می گشتم و شب تا صبح می نشستم هر آنچه دیده بودم را برای دوستم بازگو می کردم؛ کجاها سنگ ریخته بودند... کجاها تیرهای برق را انداخته بودند... کجاها لاستیک آتش زده بودند...

آخر شب بود. توی حیات نشسته بودم و سیگار می کشیدم. حصار حیات خانه ها جالی های پوشیده از شمشاد است، برای همین صداها از خانه ی همسایه به راحتی شنیده می شود. زنی تلفنی صحبت می کرد... نه اینکه بخوام گوش کنم بلکه صدا واضح شنیده می شد. اما وقتی از چند و چون کار باخبر شدم با کنجکاوی ماجرا را پیگیری کردم. زن با برادرش صحبت می کرد و می خواستند مایملک پدر و مادر در قید حیات شان را تصاحب کنند چرا که احساس می کردند برادر دیگرشان زودتر به فکر افتاده و از آنها برای رسیدن به این هدف پیشی گرفته... تمامی گذشته و آنچه در حق

هم کرده بودند را پیش کشیدند و بی معرفتی‌هایی که آن برادر شیاد کرده بود را مرور کردند و حتما پدر و مادری که چشم‌شان را روی صحبت‌های ایشان بسته‌اند و فقط به فکر آن دیگری هستند. وقتی از دوستم پرسیدم که وضعیت‌شان به چه ترتیب است گفت که زن و شوهر رسمی شرکت هستند... توی هر سوراخی که می‌شد سرمایه‌گذاری کرده‌اند. از برادرها پرسیدم، آنها هم شغل دولتی داشتند و اشتراکی کارخانه‌ی تولیدی زده بودند... غمی دانستم آیا باید از آنها بدم بیاید یا نیاید... اول شوکه شدم، طمع‌شان ممکن بود کجا پایان پذیرد؟ در این شب‌ها به چه چیزهایی فکر می‌کردند؟ مسئله این بود که من هم فقط فکر می‌کردم و هیچ کار دیگری غمی کردم. عذاب وجدان منفعل بودم چنان زیاد بود که به خودم اجازه غمی دادم از آنها خرده بگیرم...
أم علاء گفته بود: «ببرم خونه، پاهام چون نداره...»

از اینجایش را خودم شاهد بودم؛ وقتی رسیدند جلوی در منتظر ایستاده بودیم. شب از نیمه گذشته بود. وقتی أم علاء را بردند تنها کاری که از دست‌مان برمی‌آمد را انجام دادیم... نشستیم جلوی در و چشم دوختیم به جاده.

أم علاء که از ماشین پیدا شد دست و پایش می‌لرزید و رنگش پریده بود. رفتیم سمتش، دستش را بالا آورد، با دست لرزانش اشاره داد جلوتر برویم... چقدر برایش سخت بود قدم از قدم بردارد... لب‌هایش را بهم فشرده بود و تند تند از بینی نفس می‌کشید.
سید از ماشین پیاده نشد. پنجره را پایین کشید و گفت: «دیگه از خونه درنیا... امشب می‌گم پسرت رو آزاد کن...»

أم علاء به سختی چرخید سمت سید. معلوم بود دلش می‌خواست فریاد بزند، دلش می‌خواست دنیا را روی سرشان خراب کند، ولی جانش را نداشت. تمام بدنش به رعشه افتاده بود... گفت: «تو من رو کجا بردی؟ شوهرم عمرش رو گذاشت برای آباد کردن ممکو... کارگر شهرداری بود. تمام بلوارا و میدونا رو بهشت می‌کرد از بس سلیقه‌اش توی گل‌کاری خوب بود... روزی نبود برام یه دسته گل نیاره... دست‌رنجش بود... دست‌رنجش گل بود که می‌دادش به من... شما صدای مردم رو می‌شنوین و این بلاها رو سرشون میارین؟ یعنی صدای بدبختی ما رو هم می‌شنوین و بازم پاتون رو می‌ذارین روی حلق مون؟»

پست آخر سیاه بود... زیرش نوشته شده بود؛ حسون را کشتند... علاء را کشتند... أم علاء دق کرد... نه، عزرائیلی وجود ندارد.

منجنيح
Manjanigh

